



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



پیغام عشق

قسمت هزار و نهم





خانم سروراز شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۳۳، برنامه ۴۱۳

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست  
همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

هشیاری در انسان دمی، لحظه‌ای، از حقیقت وجودی خویش غافل نیست و طلب حقیقی با بیداری این هشیاری در انسان شکل می‌گیرد و دیگر کاهلی من‌های ذهن، راه او نمی‌زند که طلب راستین و پایدار فقط و فقط چنین جانی راست.

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار  
کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

تمام تلاش‌های ذهن جایی تمام می‌شود، که پایگاه ذهن محدود و محصور و تمام امور ذهنی آفل، فروریزنده، بی‌پایه و بی‌اساس و هر کس جز خداوند را در جهان نطلبید و در پی بیداری خود در کار شد، اوست که کار بی‌مزد و جهد بی‌توفیق نمی‌کند؛ که تمام لحظات در طی طریق بر سالک مبارک و مقدس است چنانکه حضرت رسول می‌فرمایند:

-نومُ الصَّائِمِ عِبَادَةٌ وَ صَمْتُهُ تَسْبِيحٌ وَ عَمَلُهُ مِضَاعِفٌ وَ دُعَاؤُهُ مُسْتَجَابٌ وَ ذَنْبُهُ مَغْفُورٌ.

خواب روزه‌دار عبادت است و سکوت وی تسبیح است و عملش مضاعف است و دعایش مستجاب است و گناهش آمرزیده.

یعنی انسانی که متوجه حقیقت بزرگ رستاخیز می‌شود و برای جدا شدن از هشیاری جسمی و حیات درختی قدم در راه مبارک و فرخنده عشق می‌گذارد، با تمام فراز و فرود و خطا و اشتباهاتش در این راه همواره مشمول رحمت و عنایت خاص خداوند است، که رحمت او بندگان بیدارش را شامل می‌شود؛ آن‌ها که آگاهانه و هشیارانه چون شیر قدم در راه گذاشته و از دیدن پلیدی‌های ذهن و سختی راه نمی‌هراسند که در پناه امن و ابدی و فناپذیر حضرت حضور خداوند هستند و اعتماد بر الطاف بی‌پایان حضرت دوست دارند.

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید  
تا نبردش به سراپرده سبجان نشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

و اما انسان بیدار که متوجه رستاخیز بزرگ می‌شود کیست؟ هم او که با غروب آفلین، در هر بی‌مرادی، در هر جهد و تلاش بی‌توفیق ذهن، با خود به اندیشه و تفکر مبارکی می‌رود، بودن در ذهن را جای امنی برای ادامه این خواب مخوف نمی‌بیند که هر دم امکان تزلزل خاک همانیدگی‌ها او را در پیش، گوش بی‌گوشی در این دم برمی‌گشاید و صدای زندگی را در هر اتفاق به وضوح می‌شنود که هر دم خداوند در کار بیداری اوست. او را به خود می‌خواند که نعلین خود از پای درآور و به سرزمین و فضای مقدس یکتایی، بی‌چند و چگونه در خموشی و سکوت وارد شو.

تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود  
بر سرِ اوجِ هوا تختِ سلیمان نشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست  
کین هوا، جز قفل آن دروازه نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۹

و برای گشودن درهای سرزمین یکتایی، باید از هرآنچه درون را پوشانده، گذشت و ناموس ذهن را در هم شکست.

راز درون پرده ز رندان مست پرس  
کاین حال نیست زاهدِ عالی مقام را

عنا شکار کس نشود دام باز چین  
کانجا همیشه باد به دست است، دام را

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷



و آن گاه که طلب از جان بیدار برخاسته و قدم در راه نهاده شود، کم کم زنجیرها گسسته و کج و معوج بودن ذهن خود را نشان می‌دهد؛ آن چه پیش از این بر ناموس و ابروی ذهن می‌افزود، اکنون آگاهانه و با عشق «لا» می‌شود و دست رد بر آن می‌خورد که اگر وفای به عهد در شکستن ذهن باشد، خنک‌ترین، گواراترین، آتش بر جان سالک، کشیدن درد و غم عشق است در شناسایی همانیدگی و انداختن و ترک کردن و گذشتن و پا به میدان خلوص نهادن.

آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود  
همچنان که آتش موسی برای ابتلا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲

الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید  
چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲

چون سمندر در میان آتشش باشد مقام  
هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲

هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید  
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

و این آتش چگونه آتشی است که انسان را مشتاقانه در خود می کشد؟ چگونه دردی است که سالک را هشیارانه و آگاهانه به عمل وامی دارد؟

آتش عشق است و «یک قصه بیش نیست، از هزاران که شنیده ایم»؛ قصه عشق که مخلصین خود را بی پروا می بلعد و شکار می کند.

بنگر این کشتی خَلقان غرقِ عشق  
ازدهایی گشت گویی حلقِ عشق

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

ازدهایی ناپدید دلربا  
عقل همچون گوه را او کهربا

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

عقل هر عطار کاگه شد از او  
طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

رَو كَزِين جُو بَرِنِيَايِي تَا اَبَد  
لَمْ يَكُن حَقًّا لَه كَفَوًّا اَحَد

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید  
خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

و خوشا انسان خفته از احوال دنیا که در رؤیای عشق با معشوق خویش در رضا و تسلیم است؛ دیگر خواب هیچ  
همانیدگی هشیاری تیز و حاضرش را نمی‌دزدد که شربتی از شهد شیرین دوست چشیده.

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی  
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی به شکرخنده که گویم  
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۵

تُرُشی‌های تو صفرای رَهی را نشانند  
وز علاجِ سرِ سودایِ فراوانِ نَنشست

رَهی: بنده

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

و میزان اخلاص و تسلیم در راه، چراغ پرنور او که هرچه در تعهد خویش محکم‌تر، با آغوشی باز پذیرای  
پیش‌آمد و دم‌به‌دم خود را در حال شفا می‌بیند.

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید  
همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳

و بوی پیوند و اتصال هر جانی با تو بی‌شک، آثاری خواهد داشت که بودن در این لحظ ابدی، عطر صدجهان  
گلستان، شادی بی‌سبب، آفرینندگی و هزاران خیر و برکت را دارد، امید که با عنایت حضرت دوست، از واصلین  
باشیم ان شاءالله.

والسلام

با احترام: سرور از شیراز



خانم دیبا از کرج



از تابش تو جانا... جان گشت چنین دانا  
بسم الله مولانا... چون ساغر ما داری

تفسیر غزل ۱۴۴۸ از برنامه ۵۷۴ گنج حضور

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم  
صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۸

رستم رمز زندگیست، انسان که از جنس هوشیاری و امتداد خداست در تله ذهن با چیزهای دنیایی همانیده شده است و هوشیاری جسمی پیدا کرده است، ما که از جنس زندگی هستیم همه خاصیت پهلوانی را داریم. رستم نماد انسان پهلوانی است که سوار بر اسب زندگی ست و قدرت عمل دارد و عربده حضور را با تسلیم و فضاگشایی می کشد.



ما هم اگر در من ذهنی به ناله ها و شکایت ها و عربده آن گوش بدهیم، همانیدگیهای خود را شناسایی کرده و آنها را آهسته آهسته می شکنیم و می اندازیم و از مرکز عدم شده سرمست به زندگی عربده می کشیم و انرژی خوب ساطع می کنیم.

ای منکر هر زنده خُنْک زنی و خنده  
ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۸

من ذهنی منکر هر کسی است که می خواهد به خدا زنده شود و رستمی کند، منکر خدا است زیرا از خدا جز تصویر ذهنی با عقل جزوی و ادراکات حسی اش نمی بیند و عدم را انکار می کند، منکر این لحظه است و دائماً به گذشته و آینده می رود، گاهی با متعلقات دنیایی اش مثل ماشین، خانه و مقام و ثروتش پز می دهد و خُنْک می زند و می خندد که من آدم خوشبخت و موفق هستم .

خر نماد من ذهنی است که ما سالها خربندگی باورهای پوسیده و همانیدگیهای افل و گذرا را کرده ایم و به تصویرهای ذهنی مان چسبیده ایم و فکر می کنیم که سرمست زندگی هستیم .

ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر  
در دلبر ما بنگر، آهسته که سرمستم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۸

کسی که با توجیحات و فلسفه حقیر من ذهنی اش ادعای عاقلی می کند و می گوید: خودم می دانم، لنگری در دریای بیکران زندگی می اندازد که او را از حرکت به سوی عدم باز می دارد، عقل جزوی مثل لنگری به پای هوشیاری ما بسته شده است و روی ما را در فضای محدود و پر از همانیدگی ها مثل آهنگر سیاه کرده است. اگر چشم عدم ما باز شود با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم و در فضای دربرگیرنده اتفاق قرار می گیریم و از جنس اتفاق نمی شویم و به دلبر زیبای زندگی نگاه می کنیم و عینک همانیدگی ها را می شکنیم، دیگر منقبض نمی شویم، مقاومت ما صفر می شود و آهسته طعم آشتی با زندگی را می چشیم و با معیارهای ذهنی آدمها و قضاوت‌های آنها را جدی نمی گیریم و مسئله سازی من ذهنی که از بین برود ما سرمست و آرام می شویم.

تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی  
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۸

ما در من ذهنی خود را فقط جسم می بینیم، یک شخص کوچک و چوبین، دیده محدود من ذهنی فقط خوشگلی و زشتی یا کوتاهی و بلندی و یا چاقی و لاغری و سیاهی و سفیدی ظاهری را می بیند و قضاوت می کند. مولانا می گوید: پیش تر بیا از فضای ذهن بیرون بیا، قضاوتها و مقاومت هایت را شناسایی کن و آزاد شو و در فضای عدم بنشین. وقتی با دید من ذهنی انسانها را جسم می بینیم، وضعیتها را تبدیل به مسئله و دشمن و مانع می کنیم و دجله های زلال زندگی که هر لحظه مثل آبی زلال و روان از جان و جسم ما می تواند رد شود همه را پر از خون و چرک و درد و کینه و نفرت می کنیم. اگر کم کم واکنشهای مان را بشناسیم و آنها را به صفر برسانیم و از دردها نترسیم و پیغام آنها را بگیریم، از دل این مجسمه سنگی همانیدگیها، فرشته هوشیاری و عدم بیرون می آید.

کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی  
پُر ده میِ راواقی آهسته که سرمستم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۸

خدایا تویی ساقی و باقی زندگی، پس هر لحظه و تند تند به ما شراب این لحظه را بچشان، هر چند که ما در  
من ذهنی کاهلی کردیم و من ذهنی را ادامه دادیم و در مرکزمان چیزهای بیرونی را گذاشتیم، ما نمی دانستیم که  
با تسلیم از جنس نور عدم و باقی می شویم و قدرت و هدایت را از تو می گرفتیم و چون رستم بر رخس زندگی  
سوار می شدیم و در فضای یکتایی می تاختیم.

کاهلی ما را ببخش خداوندا...

و از شراب عدم پُر کن پیمانۀ این لحظه ما را

آنها که ملولانند زین راه چه گولانند  
بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۸

چرا ما ملول و غمگین می شویم؟

انسانهایی که خود را به عنوان بی نهایت و ابدیت خدا شناسایی نمی کنند و مثل شخصک چوبین خود را جسم می بینند، احمقانی هستند که همیشه در حال مقاومت و مخالفت با وضعیتهای زندگی هستند و عدالت خدا را متهم می کنند، نه من ذهنی خودشان را و با حسرت و شکایت می گویند: چرا اگر خداوند عادل است به همه یکسان سلامتی و پول نداده است؟ و در حکمت خدا فضولی می کنند و انرژیهای سرد و درد گونه پخش می کنند.

شمس الحق آزاده تبریز و می ساده  
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۸

شمس الحق نور عدم است، وقتی آزاد می شویم از بند و اسارت همانیدگیها و لنگر عقل جزوی را از دریای  
بیکران زندگی بیرون می کشیم، در تبریز که نماد فضای یکتایی است به سوی سرمستی عدم، هدایت، امنیت و  
خردی که از زندگی می آید حرکت می کنیم. زیرا حشر ما با تسلیم و فضاگشایی اتفاق می افتد و ما آهسته  
آهسته به خدا زنده می شویم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گنج حضور

دیبا از کرج



خانم مهردادخت از چالوس



به نام خدا و سلام بر پدر بزرگوار و همه عزیزان همراه.

اقرار به بیماری و رنجوری خود

که پرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟  
ای مسیح! از پی پرسیدن رنجور بیا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

مولانای عزیز در برنامه ۹۳۳ موضوع بسیار مهمی را در این غزل مورد بررسی قرار داد و آن این است که شفا بخشی انسان فقط به دست خداوند و عنایت او میسر است. به شرط این که انسان اقرار کند بیمار و زخمی اوست، پس هیچ عامل بیرونی نمی تواند دردهای ما را و این مرض من ذهنی را که گرفتاری هایش را با ماندن در ذهن تاریک درست می کند، درمان کند.



بنابراین چرا باز ما در بیرون از خود در جست‌وجوی زندگی و خوشبختی و گرفتن حال خوب هستیم؟ اگر کمی تنها بمانیم، باید منتظر باشیم که کسی حالمان را بپرسد یا زندگی را از همانیدگی‌های مرکزمان می‌خواهیم. درواقع با این طرز فکر خود را از آن فضای یکتایی که شادی بی‌سبب و درمان دردهای مان می‌آید، جدا کرده‌ایم. اگر متوجه شویم که بجز خدا کسی نمی‌تواند حال ما را خوب کند، این انتظارات هم از بین می‌رود و دیگر در اشتباه و توهم من‌ذهنی نمی‌مانیم.

این را پیامبران به ما یادآوری کردند که در دلمان بیماری است که نمی‌گذارد درمان‌گر واقعی را که اصلمان هست را بشناسیم.

انبیا گفتند در دل علتی است  
که از آن در حق‌شناسی آفتی است

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

پس باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بگذاریم، آن دم مسیحایی که درمانگر مرده من ذهنی ماست بگذرد و چنین دمی حال ما را بپرسد. دم من ذهنی ما و من های ذهنی دیگران نمی تواند چاره چه کنم های ما باشد.

پس چه چاره جز پناه چاره گر  
ناامیدی مس و اکسیرش نظر

- مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶

ناامیدیها به پیش او نهید  
تا ز درد بی دوا بیرون جهید

- مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷

حالا که فهمیدیم نباید توقع گرفتن حال خوب در بیرون و از اطرافیان داشته باشیم، ناامید هم نشویم و بدانیم که اکسیر و کیمیاگر این مس من ذهنی ما همان ناظر بودن بر ذهن و هشیاری نظر هست، تسلیم بودن ماست، بی کار کردن ذهن و خاموشی ذهن است.

چقدر زیبا امروز این چراغ برایم روشن شد که چطور می توانم فضاگشایی کنم. به خودم این هفته می گفتم فضاگشایی در اطراف اتفاقاتی که خداوند پیش می آورد، البته آن را هم با توجه به فعل ما در این لحظه جفالقلم می نویسد، کاملاً مشخص است که می توانیم فضاگشایی کنیم یا نکنیم، ولی از خودم می پرسیدم فضاگشایی هر لحظه چطوری است؟ چطور متوجه می شوم که فضاگشایی می کنم؟ هرچند این سوال هم یک جست و جو در ذهن هست، اما امروز آموختم که من غافل از این هستم که چطور ذهنم را وطنم می کنم و از این لحظه جدا می شوم که تمام سرشار از دم مسیحایی است، پس هر وقت در ذهن نیستم، یعنی دارم فضاگشایی می کنم. و هرچه این فضاگشایی بیش تر شود و فضای درونمان باز تر شود، احوال پرسی خداوند هم از ما بیش تر می شود.

و در بیت دوم از خداوند می‌خواهیم که دست پر از مهر و لطفش را بر سر رنجور ما بگذارد، چون این عقل من‌ذهنی ما درست عمل نمی‌کند، پس به کینه‌جویی و انتقام‌جویی دست نزنند. درواقع این را ما به خودمان می‌گوییم که با ماندن در گذشته و حس گناه کردن از خود انتقام نگیریم که خود را رنجور کنیم و به ملامت و سرزنش خود پردازیم.

ولی آیا ما خود را می‌بخشیم و از فکرهای گذشته بیرون می‌آییم؟ اگر از جنس من‌ذهنی بمانیم، مسلماً نه، نمی‌بخشیم.

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟  
از گناهش بمیندیش و به کین دست مخا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

حال باید به خدا اعتراف کنیم که ما دراصل مثل الف، هشیاری لختیم و نباید به چیزی بچسبیم و از خود هم چیزی نداریم که حال ما را بهتر کند و تمام بیماری و دردهای ما از وهم همین داشتن همانیدگی‌ها در مرکز ماست.

چون الف چیزی ندارم، ای کریم  
جز دلی دل‌تنگ‌تر از چشمِ میم

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

خود ندارم هیچ، به سازد مرا  
که ز وهم دارم است این صد عنا

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴  
-عنا: رنج

اگر ما از این دردهای من‌ذهنی‌مان یا این گرگ درونمان به فغان افتادیم، و آن قدر به دیوار بلا خوردیم، حالا باید این گوش کر ما پند را بگیرد و وقت آن است که از شر این گرگ خانمان سوز خلاص شویم. پس به خداوند می‌گوییم فریاد از این گرگ درونمان! و خداوند هم می‌گوید: حالا وقت رهایی‌ات رسیده، صبر کن. تو با من‌ذهنی‌ات و سبب‌سازی ذهنت تلاش نکن که خودت را درست کنی. خاموش باش و دخالت در قضایم نکن و من به‌جای تو می‌کوشم.

کای خدا افغان ازین گُرگ کُهِن  
گویدش: نَک، وقت آمد، صَبْر کن

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش  
من همی کوشم پی تو، تو مکوش

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

با همه این توضیحات، حالا وقت آن است که این نقش من‌ذهنی را کنار بگذاریم تا بیش‌تر زندگی ما را خراب نکند.

عشق به چیزها و همانیده شدن با آن‌ها و در مرکز گذاشتنشان را کنار بگذاریم. باید با عدم کردن مرکز، کوری عشق پیدا کنیم، یعنی نسبت به دنیا کور شویم و فقط چیزها را نبینیم.

وقت آن آمد که من عریان شوم  
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ  
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفسِ سیاهکارِ تو چنین گناهی مرتکب شده است.

حدیث

حُبُّكَ الشَّيْءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.  
عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند.

کُورِي عَشِقِ سِتِ اَيْنِ كُورِي مِّنْ  
حُبِّ يَعْمِي وَ يَصِمِ اسْتِ اِي حَسَنِ

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوریِ عشق است نه کوریِ معمولی. ای حَسَن، بدان که عشق موجب کوری و کُریِ عاشق می شود.



کورم از غیر خدا، بینا بدو  
مقتضای عشق این باشد بگو

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳  
-مقتضا: لازمه، اقتضا شده

پس هرچه ذهنم نشان می دهد به آن کور می شوم و بینا به مرکز عدم و تلاش می کنم که با هرچه بیشتر جسم  
کردن مرکز از ترازو کم نکنم تا خداوند هم از عنایاتش کم نکند. و منکر دیو درونم هم نشوم، اقرار کنم که  
بیمار و رنجور او هستم، تا او خودش درمانگر من شود.

با سپاس فراوان

مهردخت از چالوس



خانم ساناز از اصفهان



با عرض سلام و ادب خدمت شما و خانواده محترم گنج حضور

گنج حضور چیست؟

چراغ عالم افروز مُخَلَّد  
که نی کفرست و نی ایمان کدامست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۵۱

می گوید: چراغی که عالم افروزنده و جاودان است، یعنی اگر شما از این ذهن زاده شوید و به حضور زنده گردید، یک هوشیاری در شما به وجود می آید که مثل چراغ قوه می ماند و با آن زندگی را می بینید، زیرا از جنس زندگی می شوید. این دید و هوشیاری از جنس دویی نیست که نه کفر و نه ایمان می باشد، پس کدام است؟

چراغی وجود دارد که اصلش شماست و وقتی به آن زنده شدید، در شما روشن می‌گردد و چشمانتان را پرفروغ می‌کند. از آن چشمان است که زندگی به بیرون نگاه می‌کند و شما با زندگی یکی می‌گردید. درونتان پر از هوشیاری و نور شده و از جنس نور می‌گردید. دیگر آن جان رفت و الان شما حس یکتایی با زندگی را دارید.

بدون اینکه قضاوت نمایید، حاضرید و حضور یعنی شما بدون استفاده از فکر، هوشیار هستید و از فکر استفاده نمی‌کنید، این همان گنج حضور است و الان این چراغ می‌تواند روشن شود. هوشیاری از فکرتان جداست و مثل آب و روغن است. روغن از آب جداست، فقط کافیست شما واکنشتان را کم کنید.

وقتی شما واکنش نشان می‌دهید، هویت جسمی خود را تقویت می‌کنید، هویت جسمی شما فقط از طریق واکنش می‌تواند حس زنده بودن کند. هر چه بیشتر واکنش نشان دهید، بیشتر در پیچ و تاب من ذهنی اسیر می‌شوید در نتیجه رفتارهایتان واکنشی است و وقتی رفتار واکنشی از خود نشان می‌دهید، در آن موزونی وجود ندارد.

—برگرفته از کتاب گنج حضور، جلد اول، پرویز شهبازی، تفسیر غزلیات مولانا، صفحه ۱۸۹ و ۱۹۰.


با احترام

ساناز هستم از اصفهان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**